

یک زن، یک مادر چه می‌خواهد به مناسبت روز جهانی زن

در سال ۲۰۰۹ هستیم و سده بیست و یکم ... دانش آدمی پیشرفت بسیاری کرده و زندگی‌ها دگرگون شده است. بسیاری از بیماری‌ها درمان‌پذیر شده‌اند. آدمی حق و حقوقی پیدا کرده و ارج احترامی یافته است. کشورهای پیشرفته داریم و کشورهایی رو به پیشرفت و کشورهای عقب‌مانده... همه تلاش می‌کنند که پیشرفت کنند، همه ادعا می‌کنند که به حقوق بشر احترام می‌گذارند و دروغ می‌گویند... این که آدم‌ها پیشرفت کرده‌اند، پا به کردی ماه گذاشته‌اند و در راه رسیدن به ستاره‌های دیگرند، درست است اما اندیشه‌ی آدم‌ها و رفتارشان چندان تغییری نکرده است. هنوز در سراسر جهان فریاد برخی از آدم‌ها را می‌شنویم که از درد و رنج و بی‌عدالتی می‌نالند، دست و پا می‌زنند و تلاش می‌کنند تا جان خود و فرزندان‌شان را نجات بدهند، می‌خواهند سقفی بالای سر خود داشته باشند و لقمه‌ی نانی... و این کم‌ترین خواسته‌ی یک آدم است... در همه جای این زمین پهناور... یک زن، یک مادر، چه می‌خواهد جز آسایش و آرامش خانواده‌اش؟ اما افسوس! همین چند هفته‌ی پیش بود که من و شما خواندیم و شنیدیم که پدر خانواده‌ای در آمریکا، با از دست دادن کار خود و همسرش، چون قسط خانه را نمی‌توانست بپردازد، پنج فرزند خردسال و همسرش را کشت و پس از آن خودکشی کرد. او راه به‌جایی نداشت، چه کسی و چه قانونی از او حمایت می‌کرد؟ مگر می‌شود زیر آسمان، پنج شش شکم را سیر کرد؟ در همین تهران خودمان، خواندیم و شنیدیم که مادری دختر نوزادش را خفه کرد... چرا؟ این کار مگر از مادر بر می‌آید؟ اما این مادر برای این که چهار دختر کوچک دیگرش، سقفی بر سر و نانی بر سفره داشته باشند دست به این کار زده بود... شوهرش پسر می‌خواست و تهدید کرده بود، او را با بچه‌هایش بیرون خواهد انداخت... مادر، رنج فقر و بی‌خانمانی را می‌دانست و سال‌ها در این وحشت به‌سر برده بود. با این دختر تازه چشم بر جهان باز کرده چه کند؟ او مایه‌ی

بدبختی و بی‌خانمانی چهار دختر دیگر است...

درست است که این مادر، با این اندیشه، گناه‌کار است، اما اندیشه‌ی آن مرد... چرا می‌گویم آن مرد؟ اندیشه‌ی گروه مردم ما چرا باید چنین باشد که پسر ارج پیش‌تری از دختر دارد؟ ما پیشرفت کرده‌ایم. خودروی لوکس خارجی سوار می‌شویم، از وسایل زندگی خوب و مدرن استفاده می‌کنیم... اما از خرد... چه بگویم؟ اندیشه‌ی ما هم پیشرفت کرده است؟ اندیشه‌ی گروهی ما؟ افسوس! اما گمان نکنید که ایران ما چنین است... همه‌ی کشورهایی که خود را پیشرفته می‌دانند و مدعیان حمایت از حقوق بشرند به همین گونه‌اند. خرد آدمی با همه‌ی این پیشرفت‌ها در سطحی پایین باقی مانده و رفتار گروهی همان است که بود. در کانادا خانم آندره روفو، قاضی و رییس دادگاه نوجوانان کبک با نوشتن کتاب‌هایی از چگونگی رفتار مردان کانادایی و رفتار مردم و عدم حمایت دولت از ستم‌دیدگان نوشته و فریاد بر آورده است. اما روشن است که فریادهای او و دیگران به جایی نخواهد رسید، زیرا آدم‌ها، با خرد، فاصله‌ی بسیاری دارند و داشته‌ها و انباشته‌های مغزشان را با ارزش می‌شمارند. خانم قاضی کانادایی نوشته است: «آموزگای نزد من آمد و گفت: خانم قاضی! بسیار ناراحت‌م! می‌خواهم درباره‌ی یکی از شاگردانم با شما حرف بزنم. لین هشت سال دارد. در ابتدای سال، او دختری شاد، دوست‌داشتنی، مرتب و خوش‌اخلاق بود. برای او همه چیز دوست‌داشتنی و مفید بود. به درس علاقه نشان می‌داد، موفق بود به هم‌کلاسی‌هایش که استعداد کم‌تری داشتند یا کم‌تر درس می‌خواندند کمک می‌کرد و در زنگ تفریح همه دور او گرد می‌آمدند، چون روحیه‌ی ورزشکاری نمونه را از خود نشان می‌داد. خوشبخت و در حال شکوفا شدن بود. من بسیار به او وابسته شده‌بودم و بیش‌تر در خانه از او حرف می‌زدم... اما از ماه ژانویه همه چیز عوض شد. از درد شکم یا سردرد می‌نالید. درهم‌ریخته و مجاله شده بود، با موهایی نامرتب و شانه‌نشده به مدرسه می‌آمد. بیش‌تر اوقات تکالیف او، سرهم‌بندی شده یا ناتمام بودند. عجیب‌تر از همه روحیه‌ی تهاجمی او بود. او که آن‌قدر ملایم و مضمم بود با ناشکیبایی و گاهی با بی‌ادبی و خشونت پاسخ می‌داد. آندوه‌بارتر این بود که می‌دیدم به آزار و اذیت دوستانش پرداخته است. روزی هنگام زنگ نفس، لین را در کلاس نگه‌داشتم. کنار او نشستم، لیوانی شیر به او دادم و گفتم: دخترم! چه اتفاقی افتاده؟ اوضاع خوب نیست؟ بر سرت چه آمده؟ می‌خواهی با من حرف بزنی؟ می‌خواهی برآیم درددل کنی؟»

نه ... چیزی نیست، مشکلی نیست!

خوب می‌دانستم که چیزی هست. این بچه به کلی دگرگون شده و دیگر نمی‌توان او را شناخت. در چشم‌هایش آندوهی غریب، موج می‌زند. روزهاست... هفته‌هاست که چنین است.

هرگز او را وادار به کاری نکرده بودم. تلاش کردم تا هرگونه فرصت شکست و نومیدی و زنجش را از او دور کنم، اما او هم چنان سرسخت باقی ماند. سرانجام روزی رسید که دختر بچه منفجر شد. مدتی بود که مادرش، شب‌ها در خانه نبود و پدرش از فرصت استفاده کرده و شب‌هایش را با او می‌گذرانید. با این مقدمه، پدر به سبب ارتکاب جرمی به زندان افتاد. هر بار که به خانه می‌آمد، خشن‌تر می‌شد، مثروب می‌خورد، خشمگین می‌شد، فریاد می‌کشید و مادرش را می‌زد، برادر کوچک‌ترش را می‌زد، او را هم می‌زد. تا این‌که روزی پدر، او را کتک نزد، به او هدیه هم داد و وادارش کرد تا دربارهی آن‌چه بین آن‌ها گذشته، خاموش بماند و گفت این راز تنها به ما دو نفر تعلق دارد و نباید هیچ‌گاه این راز را به کسی بگوید وگرنه پدر، دوباره به زندان می‌افتاد و آن‌ها چیزی برای خوردن نداشتند. سپس مادر از موضوع آگاه شد. اکنون دختر بچه از این راز خفته می‌شد، خُرد می‌شد، دست‌کاری می‌شد... برادر کوچک‌ترش کتک می‌خورد و اشک می‌ریخت، مادرش از پا افتاده و نومید شده بود، به گونه‌ای که توان تریختن را هم نداشت... از خانم آموزگار پرسیدم: - شما چه کردید؟

گمان کردم پاسخ خواهد داد: او را تحت حمایت خود گرفتم... او را نزد مدیر حمایت از جوانان فرستادم، هم‌اکنون در امنیت است... دیگر مشکلی نیست، خانم قاضی! چند لحظه گذشت تا پاسخ من داده شود: - من، کاری نکردم!
- پس شما چه می‌خواهید بکنید؟

- من؟ هیچ! من در این روستا زندگی می‌کنم، خانم قاضی! آن مرد، بسیار خشن است. من خانواده دارم، دو فرزند دارم، خانه دارم، ماشین دارم، دلم نمی‌خواهد آن مرد آسیبی به ما وارد کند. می‌بینید اگر مادری مطمئن باشد که قانون از او حمایت می‌کند و بچه‌هایش گرسنه نمی‌مانند هرگز تن به چنین خفتی خواهد داد؟ شاید بگویید این یک استثناست و در کانادا خانواده مورد حمایت است، اما خانم آندره روفو، از این پرونده‌ها بسیار دارد و می‌توانید آن‌ها را در کتاب‌هایی که نوشته است، بخوانید. دو کتاب او به فارسی برگردان شده و پرده از چگونگی دفاع از حقوق بشر در کانادا برداشته شده است. آیا آدمی در اندیشه‌اش نیز پیشرفتی خواهد داشت؟

آیا زن و مادری ستم‌دیده می‌تواند بی‌ترس و واهمه، دادخواهی کند؟
ما تحمل داریم...

روشن ماندن آموخته‌ایم...

چشم من، در پی انسانی انسان، خشک شده است. نه نان!

منوچهر یکتایی»